



آرامشِ جانِ خسته

فائزہ قباریان

به نام خداوند جان و خرد

آرامشِ جانِ خسته

«فائزه قبادیان»



۱۴۰۳



سرشناسه: قبادیان، فاتزه، ۱۳۴۰
عنوان و نام پدیدآور: آرامش جان خسته / فاتزه قبادیان
مشخصات نشر: تهران: چوک، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۴۹ص: ۱/۵ * ۱۴/۵ س.م.
شابک: ۳-۰۰۸۸۲-۹۰۸۸۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی-قرن ۱۵
موضوع: Persian fiction -- 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۵۷
رده‌بندی دیوبی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۹۳۵۳۲



آرامش جان خسته

فاتزه قبادیان

اول ۱۴۰۳

سارا طهماسبی

سپیده عابدی

۳-۰۰۸۸۲-۹۰۸۸۲-۶۲۲-۹۷۸

۳۰۰

www.khanehdastan.ir

۵۰ هزار تومان

■ نام کتاب:

■ تألیف:

■ نوبت چاپ:

■ صفحه‌آرا:

■ تصویرگر:

■ شابک:

■ شمارگان:

■ سایت:

■ قیمت:

مقدمه

در این داستان، با سرگذشت پرفراز و نشیب دختری جوان روبه‌رو هستیم که به شیوه‌ای ساده و جذاب و با نثری روان و گویا روایت می‌شود.

روایت علاوه بر سرگرم‌کننده‌بودن داستان، مقابله با سختی‌ها و امیدداشتن را به مخاطب منتقل می‌کند. روایت مادری که در هراس است چگونه به دخترش بگوید که چرا دو نام خانوادگی دارد!

مهدی رضایی؛ نویسنده و مدرس داستان‌نویسی

تقدیم به مردم خونگرم مسجد سلیمان
تشکر ویژه از استاد عزیزم؛ آقای علیرضا حسینی

آرامش جان خسته

می‌دانستم دیر یا زود باید پاسخگوی سؤالات شیرین باشم، روزی که بفهمد پدرش غیر از کسی است که بابا صدایش می‌کند. موقع ثبت نام او در کلاس اول، پرسید: «مامان مگه ما دو تا فامیل داریم؟»

در چشمانش که مانند چشمان پدرش سیاه، شفاف و درشت بودند، نگاه کردم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

ناظم مدرسه از زیر عینکش نگاهی به من انداخت. نگاهم را از او قاپیدم. وقتی ناظم گفت: «شیرین جعفرزاده!»

شیرین لبه مانتوی مرا گرفت و چندبار کشید. شهرام را در بغل جابه‌جا و دست شیرین را از مانتو جدا کردم. شهرام نق‌نق کرد؛ پستانک را در دهانش گذاشتم. او را به شیرین سپردم که به حیاط مدرسه ببرد تا ثبت‌نام تمام شود. تا شب، شیرین دوبار سؤالش را تکرار کرد و من قول دادم که بعد برایش توضیح دهم.

شیرین و شهرام خواب بودند. پدرشان شیفت شب بود. خواب به چشمانم راه نداشت. خاطرات دوره‌ام کردند. نمی‌توانستم مغزم را متوقف کنم. در اعماق حافظه‌ام فرو رفتم. گذشته کتابی بود که در ذهن ورق می‌خورد. کلمه‌ها جان داشتند، آدم‌ها زنده بودند. صفحه اول خودم را دیدم؛ تقریباً هم‌سن الان شیرین بودم، در اتاقی محقر، در روستایی با صفا، در شبی زمستانی. به چهرهٔ مادرم خیره شده بودم. نای ناله‌کردن نداشت. خاله ماه‌بس، همسر علی‌نظر، چوپان خان‌ولی، لحاف روی مادرم را مرتب کرد. لگن را از زیر پای او بیرون کشید. از من خواست آن را ببرم خالی کنم، آب بکشم، بیاورم و برای استفاده دوباره مادرم در گوشهٔ اتاق بگذارم. چراغ قوه را روشن کردم و زیر بغل گذاشتم. لگن را به آبریزگاه بردم و خالی کردم. با کاسه از سطل، آب برداشتم. لگن را شستم و به اتاق برگرداندم. خودم لگن زیر پای مادرم می‌گذاشتم. به مش‌قربون التماس کردم تا وقتی مادرم زنده است، پیش او بمانم. مش‌قربون قبول نکرد و گفت: «اگه نمی‌ای فکر دیگه‌ای بکنم.» وقتی قرار شد با او به شهر بروم، کاکرمعلی به خاله ماه‌بس گفت که مراقب مادرم باشد تا من با خیال راحت با مش‌قربون بروم. من هم مثل دیگران امیدی به بهبودی مادرم نداشتم؛ اما دلم نمی‌آمد که مثل دیگران بگویم «کاش زودتر راحت شود!» دلم می‌خواست تا آخر عمر همین‌طور رو به قبله دراز کشیده باشد و من زیر پایش لگن بگذارم؛ اما وقتی چیزی نمی‌خورد، به‌زودی به لگن هم احتیاج نداشت.

مشقربون به قول خودش دنبال دختر زبر و زرنگی می‌گشت که کمک حال همسرش باشد. مادرم با تقاضای مشقربون برای بردن من موافقت کرده بود.

لقمه نان‌وپنیر را از دست خاله ماهبس گرفتم و در بقچه گذاشتم. کنار مادرم نشستیم؛ دست‌های او را گرفتم؛ سرم را روی صورتش گذاشتم. قطره اشکی از چشمش روی گونه‌ام سرید. اشک‌های مادرم بعد از رفتن پدر تمامی نداشت. هر وقت تنها بود، به زبان محلی خودمان زمزمه می‌کرد.

شیرومه / شیر / اشکناد... شیروم / ره / وا / بیشه (۲)

بیشه / نه / تش / بزنین... ترو / خشک / وا / ریشه (۲)

خاله ماهبس همیشه می‌گفت که مادرم بعد از مرگ پدر، دل از این دنیا کند.

وقتی گاو کاکرمعلی دچار جنون شد و جلوی چشم مادرم، شکم پدر را پاره کرد، به قول بی‌بی شاهزاده، مادرم تکان خورد؛ شب خون بالا آورد. بعد از آن، روزبه‌روز ضعیف‌تر شد. تا شش‌ماه پیش که از پا افتاد؛ حالا هم که غذا از گلویش پایین نمی‌رفت.

چون گاو کاکرمعلی باعث کشته‌شدن پدر شده بود، اجازه داد آنجا بمانیم تا بعد فکری به حال‌مان کند. او گاو و گوسفند، فراوان داشت. این دو اتاق، محل زندگی چوپان و خانواده‌اش بود. بعد از فوت پدرم، کاکرمعلی گاو و گوسفندانش را بین گله‌های اهالی تقسیم کرد. چوپان جدیدی با زن و بچه قرار شد به جای ما ساکن شوند.

می‌دانستم از اینجا که بروم، دیگر مادرم را نخواهم دید. کسی که نتواند غذا بخورد، حتماً می‌میرد؛ مثل گوسفندان مریض که وقتی به این حال می‌افتند، سرشان را می‌برند که گوشتشان حرام نشود. خاله ماه‌بس هیز می در آتش انداخت و فتیلهٔ فانوس را بالا کشید. در پلیتی اتاق به صدا در آمد. خاله زیور همسر کاکرمعلی فانوس به دست وارد اتاق شد. کنار مادرم نشست و روسری او را مرتب کرد. از خاله ماه‌بس احوال مادرم را پرسید.

خاله ماه‌بس جلوتر آمد و گفت: «قوت از گلویش پایین نرفته!» خاله زیور مرا کنار خود نشاند. از داخل آستینش، لچک الماس‌نشانی بیرون آورد و به من داد که برای روز مبدا نگه‌داری کنم. گفت که قیمت دارد و از مادرم خواست کاکرمعلی را حلال کند. وقتی گاو کاکرمعلی، شکم پدرم را پاره کرد، اهالی روستا به او گفتند که باید پول خون پدر را به مادرم بدهد؛ کاکرمعلی زیر بار نرفت و گفت که موسی، خودش بی‌احتیاطی کرده و نتوانسته به موقع از سر راه گاو کنار برود.

چند نفر از اهالی روستا به مادرم گفتند که از او شکایت کند، مادرم قبول نکرد و گفت: «ما نان و نمک‌خوردهٔ کاکرمعلی هستیم.» پدر و مادرم هر دو یتیم و در روستا غریب بودند. کاکرمعلی آن‌ها را برای کار از روستاهای دیگر با خود آورده بود. خودش هم تصمیم گرفت وقتی پدرم هیجده و مادرم هفده‌ساله بود، با هم ازدواج کنند. همه اهالی از شجاعت و مهربانی پدرم می‌گفتند.

من مانند پدر لاغر، کشیده و به گفته دیگران شجاع بودم؛ پوست سفید، موهای قهوه‌ای روشن و چشم‌های عسلی‌ام به مادرم رفته بود.

خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم حیاط بزرگی داشت و پشت به پشتِ خانهٔ کاکرمعلی بود. دور تا دور حیاط، اتاق‌های گلی بود. دو تا از اتاق‌ها، محل زندگی ما و بقیه آغل گوسفندان بود. تابستان، گوسفندان در حیاط و زمستان در آغل نگهداری می‌شدند.

دو گاو کاکرمعلی را در طویله نگهداری می‌کردیم. مادرم مرغ و خروس فراوان داشت. زیر پای مرغ‌ها، تخم‌مرغ می‌خواباند تا جوجه شوند. از شیر گاوها و گوسفندان هم سهمیه داشتیم. کاکرمعلی مقداری پول هم به عنوان دستمزد، سالیانه به پدرم می‌داد.

پدرم مرد قانعی بود؛ سخت کار می‌کرد؛ او و مادرم زندگی ساده و خوشی داشتند. مرگ پدر، زندگی ما را به هم ریخت.

با صدای ضربه، به در پلیتی، در را باز کردم؛ سوز سردی به داخل اتاق خزید. کاکرمعلی و مش‌قربون فانوس به‌دست، یکی لاغر و بلند و دیگری چاق و کوتاه نمایان شدند. خاله ماه‌بس و من سلام کردیم. کاکرمعلی کش زیر شلواریش را صاف کرد و تسبیح درازش را دور دست پیچاند و از من خواست مش‌قربون را معطل نکنم.

نهم باران شروع شد. مش‌قربون اصرار داشت تا قبل از آن که باران شدت پیدا کند راه بیفتیم.

برای آخرین بار صورت مادرم را بوسیدم. خاله ماه‌بس بقچه را به دستم داد؛ به من اطمینان داد که کنار مادرم می‌ماند و دعا کرد که او خوب شود و من به خانه برگردم.

خاله زیور روسری‌ام را مرتب کرد؛ ژاکتم را روی پیراهن دور چینی که مادرم برایم دوخته و زیر آن بلوزگرم چسبانی پوشیده بودم، پوشاند. شلوار کاموایی‌ام را مرتب و گیس‌های بافته‌شده‌ام را از جلو آویزان کرد. با یک‌دست بقچه را برداشت و دست دیگرش را روی شانه‌ام انداخت. خاله ماهبس دست بر سرم کشید. صورتم را برگرداندم و از بالای دست خاله زیور، مادرم را نگاه کردم. نور فانوس روی صورتش می‌درخشید؛ چشمانش روی هم افتاد.

خاله زیور و خاله ماهبس تا پای ماشین آمدند. باران، نهم شیشه جلوی ماشین را خیس کرده بود. مش‌قربون چراغ‌ها را روشن و شیشه را با برف‌پاک‌کن تمیز کرد. هنوز راه نیفتاده بودیم که جهانگیر پسرخاله ماهبس فانوس به‌دست رسید. برگه‌ای به مش‌قربون داد و گفت حساب و کتاب محصولات زمین است.

مش‌قربون یک قطعه زمین شریکی با خان‌ولی داشت که اداره آن بر عهده نظرعلی بود. او ماهی دوبار پیکاپیش را پر از جنس می‌کرد و به روستا می‌آمد.

کفش‌های لاستیکی را که پایم بود، مادرم با یک فروش مرغ خریده بود؛ با یک مشک دوغ، پارچه خرید و برایم شلوار و پیراهن دوخت. روسری‌ام را هم با یک ظرف شیر عوض کرد. در عوض النگوهای لاک‌ام چند تخم مرغ و برای دو جفت جورابم، یک کیسه گنار داد. جاده، خاکی و ناهموار و هوا پر از غبار بود. باران ریزریز می‌بارید. همه‌جا تاریک بود. نور ماشین راه را تا چندقدمی روشن می‌کرد.

اشک‌هایم بی‌اختیار جاری شد. فکر دوری از مادر، نرفتن سر خاک پدر، ندیدن دوستان، آدم‌های روستا، آقا معلم، که دلم می‌خواست شاگردش باشم؛ ولی چون بیست‌روز از هفت‌سالگی کم داشتم، نتوانستم به مدرسه بروم. دل کندن از کوه‌ها، درخت‌ها، صدای زنگوله گوسفندان و بوی خوشِ دود و آتش، علفزارها، چشمه‌ها، مشک‌های آب که با بند به کمر می‌بستیم و از چشمه به خانه می‌بردیم سخت بود.

روز قبل، با همه خداحافظی کردم؛ حتی با مادرم. اشک ریختم و در کوه فریاد کشیدم؛ خدا را صدا زدم و از بخت خود نالیدم. جز سیاهی چیزی معلوم نبود. مش‌قربون حواسش به جاده بود. چند بار غر زد که اگر زودتر راه می‌افتادیم به شب نمی‌خوردیم. از لای بقچه، عروسکی را که مادرم با پارچه‌های اضافه درست کرده بود بیرون کشیدم و روی سینه‌ام گذاشتم. سرم را به شیشه پنجره تکیه دادم. صدای زمزمه‌های مادرم در سرم پیچید...

«پریزادم، پریزادم، پریزاد... الهی مادرم من را نمی‌زاد»

صدای مادرم بلندتر شد: «مرا زایید و شیر حسرتم داد...»

چشمانم را باز کردم. پدر و مادرم دو زانو روی کاپوت ماشین مش‌قربون نشسته بودند.

گفتم: «دا، شما هم به خانه مش‌قربون می‌آیید؟»

لبخند زدند. دست پدرم از شیشه جلوی ماشین رد شد و روی سرم نشست. مادرم بوسه گرمی برگونه‌ام زد. دستانم را دور گردن آنها انداختم و بوسه باران‌شان کردم.

عقب‌تر رفتند. از پشت شیشه به من لبخند زدند.
چرخیدند و به آسمان پر کشیدند. فریاد زدم «داللا!»
صدای ترمز ماشین و صدای مش‌قربون که گفت: «کوفت! ترسیدم...»
دل‌م را لرزاند.

وقتی به خانه مش‌قربون رسیدیم، باران شدت گرفته بود. مش‌قربون
پایاده شد؛ دولنگه در خانه را باز کرد و ماشین را داخل برد. از سردر
خانه تا سردر اتاق‌ها و از پهلوی سمت چپ تا سردر آشپزخانه و انبار و
از پهلوی راست تا سردر دستشویی و حمام با پللیت پوشیده و درخت
کنار بزرگی در باغچه حیاط سر به آسمان کشیده بود.

به دنبال مش‌قربون وارد اتاق شدم. بوی ادراری تند، فضای خانه را پر
کرده بود. زنی میانسال و لاغراندام با صورتی سفید و موهای مشکی
بافته‌شده که پیراهن صورتی گلدار به تن و شلوار مشکی گرمی به پا
داشت، روی تشک کنار اتاق دراز کشیده بود و رادیو گوش می‌داد.

سلام کردم؛ بعد از جواب سلام از من خواست شلوارش را عوض کنم.
تشکچه زیر پایش خیس بود؛ نمی‌توانست پاهایش را حرکت دهد. غلت
زد؛ تشکچه تمیز را زیر پایش گذاشتم. شلوارش را عوض کردم و لحاف
را رویش کشیدم. تشکچه و شلوار را شستم و آویزان کردم.

از حمام که بیرون آمدم، مش‌قربون مشغول جابه‌جا کردن اجناس از
پشت ماشین به داخل انبار بود. یک قوطی حلبی پر از تخم مرغ محلی
به دستم داد تا شام درست کنم.

تابه را روی چراغ نفتی گذاشتم و یک قاشق روغن محلی در آن
ریختم. خاتون، زن مش‌قربون گفت: «شیش تا کافیه.»

مشقربون با یک بسته نان تیری و یک ظرف ماست آمد. خاتون سفره قلمکار را به من نشان داد؛ وقتی آن را پهن کردم و ظرف تخم مرغ را روی آن گذاشتم، از زیر لحاف بیرون آمد و کشان کشان خود را به سفره رساند؛ غذای چندانی نخورد. در عوض مشقربون با لقمه‌های بزرگ، ظرف تخم مرغ را خالی کرد.

بعد از شام و چای از اتاق دیگر که با پرده از این یکی اتاق جدا می‌شد تشک و لحاف مشقربون را آوردم و پهن کردم؛ حمام رفتم. آب تشکچه و شلوار رفته بود. آنها را روی کرسی کنار دیوار اتاق، پهن کردم. در اتاق عقبی روی تشک دراز کشیدم. از داخل بقچه، عروسک را بیرون آوردم و زیر لحاف کنار خود خواباندم. پیراهن گلدار عروسک از باقی‌مانده پارچه پیراهن مادرم بود. اشک‌هایم گل‌های پیراهن عروسک را آبیاری کرد؛ عطر گل‌ها من را تا بهشت برد. دلم ضعف رفت؛ لقمه نان و پنیر را از بقچه بیرون آوردم. خوردم و خوابیدم.

با صدای مشقربون از خواب بیدار شدم. قوری را از روی کتری برداشتم و لیوان‌های چای را پر کردم.

مشقربون کتش را پوشید: «امشب منتظر من نباشید!» مشغول شستن ظرف‌های ناهار بودم که خیرالنسا، خواهر خاتون و دو دخترش مهناز و مهتاب آمدند. با خاتون روبوسی کردند و به من خوش‌آمد گفتند. خیرالنسا، خاتون را روی صندلی فلزی در حمام نشانده و به او در حمام کردن کمک کرد؛ حوله را دور خاتون پیچاند و او

را روی شانه پهنش انداخت و کنار بخاری، روی کرسی نشاند. لباس‌هایش را تنش کرد.

سینی چای را روی زمین گذاشتم. خاتون پاکت گز را باز کرد و کنار سینی گذاشت. خیرالنسا استکان چای را سر کشید و با اشاره به من گفت: «دختر زبر و زرنگیه!»

خاتون آهی کشید و گفت: «مگه این به دادم برسه. مش‌قربون از همین امشب با خیال راحت پیش سوگلیش می‌خوابه!»

بعدپوزخندی زد، به من نگاه کرد و سرش را تکان داد:

«خودم کردم که لعنت بر خودم باد! توران مثل خواهرم و شوهرش رضا مثل برادرم بود؛ اصلاً خانه یکی بودیم. رضا از بچگی شاگرد مش‌قربون بود. خودم و مش‌قربون برایش زن گرفتیم و صاحب خونه‌زندگیش کردیم. کاش تو تصادف جاده شیراز، مش‌قربون به جای جوون دسته‌گل، مرده بود. تا به دنیا اومدن پسرش نداشتیم آب تو دلش تگون بخوره. تو همین اتاق زایمان کرد. تا چهل روز به خودش و بچه‌ش رسیدگی کردم. نفهمیدم چطور قاپ مش‌قربون رو دزدید.»

خیرالنسا گفت: «خواهر! مش‌قربون چون دلش بچه می‌خواست، پاپیچ توران شد.»

خاتون گفت: «وقتی به طعنه بهش گفتم، خوب شد رضا مرد که تو به آرزوت برسی، چنان مشتی به دهانم زد که لبم پاره شد. شب تب کردم و دیگه نتونستم رو پام بایستم.»

خیرالنسا گفت: «آخرم که کار خودش رو کرد. با تکرار این حرف‌ها فقط خودت رو آزار می‌دی.»

مش قربون جعبه شیرینی را جلوی خاتون گرفت. از او خواست شیرینی پسرش آرمان را بخورد. خاتون سرش را برگرداند و نگاهش به دیوار خیره ماند.

مش قربون النگویی از جیبش بیرون آورد و به او داد. خاتون النگو را گرفت و پرت کرد؛ صورت مش قربون در هم رفت؛ ابروهای سیاه و پهنش به هم گره خورد. دستش را داخل موهای جوگندمی‌اش فرو برد. با صدایی لرزان گفت: «اصلاً این النگو رو من برای توران خریده بودم. توران اصرار کرد به تو بدم.»

خاتون فریاد کشید و از او خواست گوش را گم کند. مش قربون بدون آن که حرفی بزند، النگو را برداشت و بیرون رفت.

خاتون از من خواست جعبه شیرینی را به او برگردانم. مش قربون دم ماشین، یک پاکت پول برای خرجی سه‌چهار ماه به دستم داد و گفت که خانه خریده و با توران و بچه‌ها عازم اصفهان است.

دم رفتن از قول نظرعلی گفت که مادرم همان شب بعد از رفتن ما تمام کرد؛ بغضی چون سنگ راه گلویم را بست.

شب چهارشنبه‌سوری اهالی کوچه آتش روشن کرده بودند؛ صدای هلهله و شادی بلند بود. به خاتون گفتم:

«خانوم اجازه می‌دی برم تو کوچه؟ زود بر می‌گردم.»

اجازه داد به شرطی که جلوی خانه بایستم و دور نروم. در را روی هم گذاشتم. بزرگ و کوچک برای پریدن از روی آتش صف بسته بودند. من هم توی صف ایستادم. جلوی من دختری هم‌سن و سال خودم

ایستاده بود که می‌ترسید از روی آتش بپرد؛ از کنارش گذشتم؛ از روی آتش پریدم؛ دیگران هم به دنبال من او را دور زدند. وقتی خواستم دوباره توی صف بایستم، آن دختر یک چوب در حال سوختن را روی دستم گذاشت؛ دستم سوخت. با ضربه‌ای، چوب را از دستش انداختم؛ به من حمله کرد. هر دو موهای هم را می‌کشیدیم. مادرش به سرعت به ما نزدیک شد نیشگون محکمی از پهلویم گرفت؛ آن قدر فشار داد تا موهای دخترش را رها کردم. دختر گریه کرد و مادرش سیلی محکمی به گوش من زد.

زنی از دور خود را به ما رساند و گفت:

«گناه داره این جور بچه را می‌زنی!»

مادر دختر گفت: «ندیدی چطور موهای پریوش را می‌کشید، اصلاً نمی‌دونم این بچه کیه؟»

زن گفت: «با خاتون زندگی می‌کنه.»

مادر پریوش گفت: «آهان همین بی‌پدر و مادره؟!»

زن لبش را گزید و گفت: «استغفرالله!»

تا خانه گریه کردم. به حیاط که رسیدم، کنار باغچه نشستم. از شیر، آب خوردم؛ صورتم را شستم.

خاتون پرسید: «دستت چی شده؟»

گفتم: «از روی آتیش پریدم جرقه روی دستم افتاد.»

خاتون گفت: «روش روغن بمال خوب می‌شه.»

کمی روغن روی جای سوختگی مالیدم؛ سوزش کمتر شد؛ درد آرام گرفت، اما هنوز مادر پریوش در سرم فریاد می‌زد: «بی‌پدر و مادرا!»

خیرالنسا چندتکه لباس آورد که برای مهناز کوچک شده بود. خاتون لباس‌ها را زیر و رو کرد و گفت: «دستت درد نکنه خواهر، خودمم می‌خوام برای عید افسانه یه پیرهن بدوزم.»

او با وجب اندازه‌گیری کرد. به قول خودش خیاطِ وجبی بود. دست‌هایش روی شانه‌هایم مثل دست‌های مادرم گرم بود. وقتی پیراهن را پوشیدم، خودم را در آینه نگاه کردم؛ خیلی زیبا شده بودم. شب قبل از سال نو، خاتون بعد از پختن نان تیری، نان شیرینی کاک و نان زرد شیرین درست کرد. گوشه‌ای از آشپزخانه تابه بزرگ آهنی روی چند پاره آجر نشسته بود. زیر آن تکه‌های چوب و پشگل می‌سوخت. خاتون خمیر را چانه‌چانه کرد و روی چانه‌ها آرد پاشید. چانه‌ای را روی کرسی چوبی گذاشت. زیر و روی چانه را آردپاشی کرد و با میله‌ای چوبی به نام تیر به جان چانه افتاد.

با رفت و برگشت تیر، چانه تخت‌تر می‌شد. در دوره‌های بعدی روی خمیر آرد پاشید و خمیر را دور تیر لوله کرد؛ آنقدر خمیر را باز و لوله کرد تا به نازکی ورق کاغذ شد؛ خمیر لوله‌شده به دور تیر را روی تابه داغ گذاشت و آرام تیر را چرخاند تا خمیر روی تابه باز شد.

نان بعدی را به سرعت آماده و روی نان قبلی پهن کرد. با کمک تیر همه نان‌ها را باهم زیر و رو کرد. مادرم هم در نان پختن فرزند بود درست مثل خاتون.

تحویل سال نزدیک بود. من با پیراهن زیبایم کنار خاتون نشسته بودم. خاتون، موهایم را شانه زد و بافت و با روبان قرمز بست؛ مثل موهای

مهناز و مهتاب. خودم را در آینه نگاه کردم؛ شبیه دخترهای شهری شده بودم.

قبل از تحویل سال دعا کردیم. از رادیو صدای توپ تحویل سال بلند شد. خاتون رویم را بوسید و گفت: «سال نو مبارک دخترم!»

سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم: «سال نو تو هم مبارک ماما!» ماما برای ناهار دم‌پخت گوجه درست کرد. هنوز ناهار نخورده بودیم که خیرالنسا و دو دخترش همراه با شوهرش اصلان آمدند و با خودشان میوه، شیرینی، گوشت، برنج و روغن آوردند. اولین بار بود که عمو اصلان را می‌دیدم؛ مردی مهربان، چهارشانه و قدبلند.

مهتاب مثل عمو اصلان گندمگون و جذاب بود؛ مهناز مثل خاله خیرالنسا سفید و کمی تپل بود.

عمو اصلان منقل و ذغال را از انبار آورد. خاله خیرالنسا گوشت‌های قطعه‌قطعه شده را به سیخ کشید. آتش که تند شد، عمو اصلان سیخ‌های گوشت و گوجه را روی آتش کباب کرد.

مهناز از یخچال، یخ‌های قالبی را در لیوان‌ها ریخت. از داخل سبدی که کنار حیاط بود، دو نوع نوشیدنی آورد و با دربازکن، در شیشه‌ها را باز کرد. لیوان‌ها را از نوشیدنی پر کرد. سفره را انداختم و کباب‌ها را به همراه دم‌پختک روی سفره گذاشتم.

مهناز گفت: «پپسی دوست داری یا فانتا؟»

گفتم: «فانتا.» ولی بعدها فهمیدم پپسی را بیشتر دوست دارم.

عمو اصلان با یک نفر دیگر شریکی اتوبوس مسافربری داشت. برای عید می‌خواست همراه مسافرانش خاله خیرالنسا، مهناز و مهتاب را با خود به مشهد ببرد.

لب باغچه نشسته بودیم. ماماخاتون گفت: «خبری از مشقربون نشد خرجی مون داره تموم می‌شه. اگه نیاد، نمی‌دونم باید چه کنیم.»
کنار قرمزی از درخت پایین افتاد. بالای درخت رفتم؛ درخت را تکاندم. کنارها افتادند روی پارچه‌ای که پهن کرده بودم؛ آن‌ها را کیسه کردم و در محله شرکت نفتی‌ها که با ما فاصله زیادی نداشت، فروختم.
همسایه‌ها وقتی فهمیدند پیراهن تنم را ماماخاتون درست کرده، پارچه آوردند و سفارش دوخت لباس دادند. من به ماماخاتون کمک کردم و یاد گرفتم دگمه بدوزم و پایین لباس‌ها را پس‌دوزی کنم.
هر روز مشتری جدیدی می‌آمد. همه از دوخت تمیز ماماخاتون تعریف کردند و گفتند از همه کمتر مزد می‌گیرد.
روز سیزده‌بدر از لای در رفت‌وآمد همسایه‌ها را نگاه کردم. خانواده‌ها قابلمه به دست پیاده راه افتادند تا در جای سرسبزی سیزده خود را به‌در کنند. بچه‌ها توپ و طناب در دست داشتند. ماماخاتون کنار باغچه قالیچه انداخت و چند رقم خوراکی لب باغچه گذاشت.
چرخ خیاطی شیرنشان را از اتاق بیرون آوردم و روی قالیچه گذاشتم. ماماخاتون بقچه پارچه‌های بریده شده را باز کرد و شروع به دوخت و دوز کرد. من پارچه‌های دم‌قیچی را دولایه به شکل مثلث کوچک روی پارچه ضخیم زیر کار با نخ و سوزن دوختم. دوخت این دستگیره

را ماماخاتون یادم داد. مثلث‌های کوچک از پارچه‌های متنوع کنار همدیگر به صورت هفت‌هستی‌های زیبا، تمام سطح دایره را می‌پوشاند. دست آخر لایه زیر و لایه رو را روی هم گذاشتم و نوار باریکی دور دو دایره دوختم. مشتری‌ها دستگیره‌ها را پسندیدند.

خاله خیرالنسا بعد از سیزده‌بدر با مهناز و مهتاب به دیدن ما آمدند و کلی سوغاتی برایمان آوردند. از جانماز و مهر و تسبیح گرفته تا زعفران و نبات و آبنبات قیچی و زرشک و پارچه و کفش و جوراب برای من. در گردن مهناز و مهتاب زنجیر طلا با پایه دلربا می‌درخشید. خاله خیرالنسا گفت گردنبندها را از مشهد خریده‌اند.

النگوهای لاکی روی دستم را بالاتر بردم تا جایی که محکم به دستم بچسبند و پایین نیابند؛ آستینم را روی آنها کشیدم. بعد از رفتن آنها النگوهای لاکی را از دستم بیرون آوردم و داخل بقیچه گذاشتم.

جمعه دم غروب خاله خیرالنسا و عمو اصلان با مهناز و مهتاب به خانه ما آمدند و از ماماخاتون اجازه گرفتند که من با آنها به سینما بروم.

پیراهن عیدم را پوشیدم. ماماخاتون موهایم را بافت جوراب و کفشی را پوشیدم که خاله خیرالنسا از مشهد برایم آورده بود.

سینما خیلی دور نبود، پیاده رفتیم. خاله خیرالنسا زیر چادر مشکی‌اش کت و دامن یشمی زیبایی پوشیده بود. عمو اصلان برای خودش و خاله خیرالنسا بستنی چوبی خرید. مهناز و مهتاب قیفی خواستند.

عمو اصلان از من پرسید: «لیوانی هم هست. از کدوم می‌خوای؟»

مهناز و مهتاب با لذت، بستنی قیفی را لیس می‌زدند.

گفتم: «عمو! منم قیفی می‌خوام.»

فیلم صمد و لیلا مرا به فضای روستا برد. هر چند دقیقه ار صدای خنده مردم بالا می‌رفت و من را از خیال بیرون می‌آورد. به پرده که نگاه کردم، از دور مردی را دیدم که شبیه پدرم بود. با خاله خیرالنسا به عکاسی رفتیم؛ برای ثبت‌نام در مدرسه شش عکس سه‌درچهار لازم بود.

روپوش مدرسه‌ام را ماماخاتون دوخت. خاله خیرالنسا کیف پارسال مهناز را برایم آورد. داخل آن یک بسته مداد رنگی نیمه‌کاره، دفتر، مداد سیاه، مداد قرمز، تراش و پاک‌کن و یک دفتر نقاشی بود.

بعد از کلاس‌بندی پیروش، را در کلاس دیدم. سعی کردم در دورترین نقطه از او بنشینم. وقتی معلم آمد، از روی قد جای ما را تعیین کرد. معلم من را روی نیمکت پشت سر پیروش نشانید و گفت:

«تا آخر سال هر کی سر جای خودش بشینه!»

پیروش سرش را برگرداند. برایم زبان، در آورد؛ خیلی دلم می‌خواست، موهایش را بکشم.

مداد پیروش منگوله‌دار بود. قبل از آمدن معلم، پیروش مداد را توی صورتم تکان داد. تراشم زیر نیمکت افتاد؛ خواستم آن را بردارم که مداد منگوله‌دار پیروش زیر پایش افتاده بود.

زنگ آخر که خورد من به بهانه مرتب‌کردن کیفم صبر کردم تا بچه‌ها همه رفتند. از زیر نیمکت تراش و مداد منگوله‌دار را برداشتم و در کیفم گذاشتم. در راه حال خوشی داشتم. به صدای منگوله‌های مداد فکر می‌کردم و به پیروش که مداد منگوله‌دارش را گم کرده بود.

پریوش روی کلمه «برمی‌دارد» گیر کرده بود. خانم معلم او را راهنمایی کرد؛ کلمه را بخش کرد و صداهای آن را جدا کرد. پریوش هر چه تلاش کرد، موفق نشد.

با اشاره معلم پای تخته سیاه رفتم و کلمه را نوشتم. با صدای بند انگشت به شیشه در، متوجه خانم ناظم شدیم که جایزه بزرگی در دست داشت. بعد از چند دقیقه سخنرانی درباره ویژگی‌های دانش‌آموز نمونه، جایزه را به پریوش داد و از زحمات پدرش که رییس انجمن اولیا و مربیان قدردانی کرد.

چند نفر سفارش نان دادند. معلم‌ها هم یکی بعد از دیگری مشتری نان ماماخاتون شدند. برای نمونه، روی هر بسته چند قطعه شیرینی کاک و نان زرد شیرین گذاشتم؛ همه خوش‌شان آمد و سفارش دادند. از پارچه‌های اضافه، کیسه نان درست کردم. نان‌ها را شب آماده می‌کردیم و در کیسه می‌گذاشتیم. از مشتری‌ها پول ناچیزی بابت کیسه می‌گرفتم.

از روی دست ماماخاتون نگاه کردم و تابستان، خودم نان و کاک و نان شیرینی زرد پختم. معلمانی که خانه‌شان به ما نزدیک بود، تمام تابستان نان و شیرینی را به در خانه‌شان تحویل دادم.

کلاس دوم وقتی پریوش را در کلاس ندیدم، خیلی خوشحال شدم. زنگ تفریح نگاه‌مان به هم گره خورد؛ لیس کشداری به آب‌نبات زد. من صورتم را برگرداندم.

یک روز که برای گرفتن گچ به دفتر رفتم، ناظم و مدیر در اتاق کناری که درش باز بود با هم درباره طلاق معلم‌مان خانم گرجی صحبت می‌کردند.

خانم گرجی مشتری نان و شیرینی‌های خانگی ماماخاتون بود. خانه‌شان بزرگ و باغ‌دار در محله کارمندان عالی‌رتبه شرکت نفت بود. یک‌بار که برای خانم گرجی نان و شیرینی بردم، از دور دیدم که از ماشینی پیاده شد؛ ماشین که نزدیک‌تر شد، جوان خوش‌تیپی راننده آن بود.

تابستان، چندبار صبح به در خانه خانم گرجی رفتم. می‌دانستم که همسرش سر کار است؛ ولی معمولاً خودش خانه بود و در را باز می‌کرد از غیبت خانم گرجی احتمال دادم طلاق گرفته باشد.

بهار سال بعد از جلوی خانه خانم گرجی رد شدم. همسر خانم گرجی که با زن جوانی توی تاب نشسته بود من را صدا زد؛ پشت فنس ایستادم. وقتی او به نزدیک فنس رسید، گفت:

«افسانه چرا برای ما نان و شیرینی نمی‌آری؟»

بعد زن جوان را صدا زد، زن پیش ما آمد:

«فرانک! افسانه برای کار توی منزل قابل اعتمادده.»

وارد خانه‌شان که شدم، غم سنگینی به دلم نشست. مبلمان، فرش‌ها و پرده‌ها عوض شده بودند؛ فضای آرام قبلی، زیر طرح شلوغ مبلمان جدید مدفون شده بود.

روی دیوار جای خالی تابلوی مادری که کودکی در آغوش داشت، قلبم را پاره‌پاره کرد. همیشه احساس می‌کردم مادر نقاشی‌شده در تابلو

شبيه مادرم است. تابلو را يکي از دوستان خانم گرجي آورده بود. فرانک وقتي نگاه مات من روي ديوار راديد، گفت: «هنوز جاي خالي تابلو پيدااست. يادت باشه ديوار رو دستمال بکشي.»

گفتم: «چشم... چه تابلوي قشنگي بود!»

فرانک موهاي سياه فر و پريشتش را با گيره پشت سر جمع کرد و گفت: «تو انباره خواستي بري با خودت ببر!»
آشپزخانه پر از ظرفهاي نشسته بود؛ ظرفهاي شام ديشب و صبحانه امروز.

روي طاقچه پنجره آشپزخانه، گلدان ياس خانم گرجي را آب دادم؛ بوي عطر ياس رازقي آشپزخانه را معطر کرده بود. آن قدر مست رازقي شدم که نفهميدم کي شستن ظرفها تمام شد.

جارو و خاک انداز را برداشتم به اتاق پذيرايي رفتم. فرانک روي مبل نشسته بود و مجله مي خواند.

خانه را جارو کشيدم. بعد از گردگيري پذيرايي، به اتاق مطالعه آقا ايرج رفتم. جعبه موزيکال هنوز روي ميز تحرير بود. وقتي در جعبه باز مي شد دختری با لباس باله چرخ مي زد و با آهنگ، مي رقصيد. براي تميز کردن جعبه موزيکال، درپوش را بالا کشيدم؛ بالرين چرخ خورد و آهنگ نواخته شد. چشمانم را بستم و چرخيدم.

با قطع آهنگ چشمانم را باز کردم. فرانک در جعبه را به بهانه اين که صدائش آزاردهنده است، بسته بود.

از در باغ که بيرون رفتم، آقا ايرج با ماشين، جلوي پاييم ترمز کرد. با اشاره به تابلو پرسيد: «اين کجا بود؟»

«توی انباری آقا. خانوم گفت ببرم.»

در اتاق مطالعه، مشغول اتوکردن لباس‌ها بودم. چند پیراهن و شلوار از آقا ایرج، چند بلوز، دامن و پیراهن از فرانک‌خانم و چند ملحفه بزرگ. همه را روز قبل خودم شسته بودم. ملحفه را روی تخت یک‌نفره کنار اتاق، اتو و تا کردم و در سبد گذاشتم. هنوز اتوی شلوار مشکی آقای ایرج تمام نشده بود که صدای او را شنیدم.

فرانک گفت: «امروز زود اومدی؟»

آقای ایرج گفت: «دارم می‌رم مأموریت، الان می‌آن دنبالم؛ باید سریع ساکم رو آماده کنم.»

آقای ایرج شلوار مشکی را از روی تخت برداشت؛ دو پیراهن کرم و یاسی را با عجله اتو کردم. شلوار سورمه‌ای را داد که بشویم. قبل از خیساندن، جیب شلوار را گشتم. کلید کشوی میز تحریر در جیب بود.

خواستم به فرانک‌خانم بدهم، یادم آمد که چندبار فرانک‌خانم با چند کلید مشابه، سعی کرد قفل کشو را باز کند که نشد.

من هم خیلی دلم می‌خواست بدانم توی کشو چه چیزی هست که آقا ایرج کلید را با خود می‌برد.

شلوار را خیساندم و کلید را زیر فرش اتاق مطالعه گذاشتم و مشغول کارهای خانه شدم.

وقتی فرانک‌خانم به حمام رفت، در کُشو را باز کردم. یک ساعت نفیس، در جعبهٔ چرم و در جعبهٔ خاتم، خودکار و خودنویس بود و در هر کدام یادداشتی عاشقانه از شیدا.

دفترچه‌ای با نوشته‌های عاشقانهٔ آقا ایرج خطاب به شیدا در کُشو بود. با صدای باز شدن در حمام، دفتر را در کُشو گذاشتم. در کُشو را قفل و کلید را زیر فرش قایم کردم.

تا خانه در فکر شیدا بودم. از این پهلو به آن پهلو شدم؛ از خواب خبری نبود. ماماخاتون با چشم نیمه‌باز گفت: «چرا نمی‌خوابی بچه؟!» بی‌قرار رسیدن به دفترچه و خواندن آن بودم.

«باید یه جووری دفتر رو با خودم بیارم.»

صدای ماماخاتون رشته افکارم را پاره کرد.

«افسانه نون‌ها خشک شد؛ دست بجنبون! اگه ساک جاداره...»

«آره ساک جا داره.»

بسته‌های نان و شیرینی را توزیع کردم. دو بسته نان را گذاشتم در ساک بماند که موقع برگشتن تحویل بدهم.

وقتی فرانک‌خانم مشغول لاک‌زدن ناخن‌های دست و پایش بود، در کُشو را باز کردم، دفتر را برداشتم و در ساک، زیر بسته‌های نان گذاشتم. حمام و دستشویی را شستم. به بهانهٔ تحویل نان به مشتری، آب‌دادن باغچه را به فردا موکول کردم.

وقتی به خانه رسیدم ماماخاتون زیر سایهٔ درخت گُنار، مشغول دوخت و دوز بود. به داخل اتاق رفتم. صفحات دفتر پر بود از دلتنگی‌های آقا ایرج، بعد از طلاق، خطاب به خانم گرجی یا شیدا.

تاریخ چند برگ آخر، بعد از ازدواج دومش بود. دفتر را بستم؛ در ساک نان، گذاشتم که فردا ببرم سر جایش بگذارم.

تلفن زنگ خورد. آقای ایرج از فرانک سراغ کلید را گرفت و او ابراز بی‌اطلاعی کرد. از من پرسید که کلید کشو را ندیده‌ام. سری به علامت منفی تکان دادم. آقا ایرج از فرانک خواست که تلفن را به من بدهد. پشت تلفن از من خواست اگر کلید را پیدا کردم، پیش خودم نگهدارم.

فرانک حدس زد که آقا ایرج سفارش کلید را کرد؛ عصبانی شد؛ پیچ گوشتی بزرگی برداشت و به جان قفل کشو افتاد. با دو ضربه محکم لبه بالایی میز تحریر فلزی کج و قفل، آزاد شد. فرانک کشو را بیرون کشید. یادگاری‌های شیدا را زیر و رو کرد و گفت: «خوبه ولت کرد و رفت! گفتم خدایا چی تو این کشو داره اینقدر نگرانه.»

دفتر را به خانه برگرداندم. آقا ایرج از ماشین اداره پیاده شد. شلنگ آب را در باغچه رها کردم، جلو رفتم و گفتم: «آقا دفترچه پیش منه.»
«کدوم دفترچه؟»

فرانک بیرون آمد و خوش‌آمد گفت. کشو را به آقا ایرج نشان دادم و گفتم: «فرانک خانم دفترچه رو ندیده؛ من اون رو برداشتم.»
فرانک خانم وارد اتاق شد و گفت: «عزیزم ببخشید! وقتی سراغ کلید رو گرفتی احساس کردم چیزی رو از من پنهان می‌کنی. عصبانی شدم و کشو رو با پیچ گوشتی به‌زور باز کردم.»

آقا ایرج محتویات کشو را روی میز گذاشت و گفت: «معذرت می‌خوام! اشتباه از من بود. نگه‌داشتن این‌ها حماقت محضه»
 فرانک گفت: «دیگه مهم نیست. شاید هنوز برات عزیزن.»
 آقا ایرج دستی به شکم فرانک کشید و گفت: «عزیز من اینجاست!»
 و ادامه داد: «هر چیزی اذیتت می‌کنه بده افسانه ببره.»
 وقتی آقا ایرج ساعت، جعبه خاتم و جعبه موزیکال را در ساک نان گذاشت، دفترچه را در پیراهنش قایم کرد.
 وقتی باغچه را آب می‌دادم، ورق نیمه‌سوخته‌ای از دفترچه را زیر انبوه موردها پیدا کردم.

«خیرالنسا نسبت به همیشه دیر کرده!»
 ماماخاتون این را گفت و تخم مرغ‌ها را در روغن داغ رها کرد.
 هنوز سفره شام را جمع نکرده بودیم که خاله خیرالنسا و عمو اصلان، مهناز و مهتاب آمدند. ماما خاتون گلایه کرد.
 خاله خیرالنسا گفت:

«اومدیم شما روهم ببریم باهم تلویزیون تماشا کنیم.»
 ماماخاتون گفت: «چی تماشا کنیم؟»
 ذوق‌زده گفتم:

«بهت گفتم خونه آقا ایرج یه چیزی دیدم که فیلم نشون می‌ده.»
 مهناز گفت: «خاله، تلویزیون مثل سینماست، تازه اومده. امشب هم سریال قمرخانم داره.»
 ماماخاتون گفت:

«نه خاله، من با این پاهای علیم کجا بیام؟ افسانه رو ببرید.»

قیمت تلویزیون را پرسیدم، مهناز گفت: «خیلی گرونه!»

لچک الماس نشان را آوردم؛ ماما خاتون گفت: «نه این حیفه.»

خاله خیرالنسا گفت: «چه خوشگله!»

گفتم: «عوض خون پدرمه.»

خاله خیرالنسا گفت:

«آخی! گفته بودی که پدرت چطور از دنیا رفت. خدا رحمتش کنه!»

عمو اصلان لچک را گرفت و قرار شد ما را از قیمتش باخبر کند.

هفته بعد عمو اصلان با یک تلویزیون آمد؛ آقای هم همراهش بود. با

هم به پشت بام رفتند و آنتن را سوار کردند. شب من و ماما خاتون هم

سریال قمرخانم را دیدیم. هیچ وقت ماما خاتون را انقدر خوشحال ندیده

بودم. هر شب زنان همسایه با بچه‌هایشان به هوای تماشای تلویزیون

می‌آمدند و با خودشان تنقلات می‌آوردند.

ماما خاتون قبل از آمدن همسایه‌ها چیزی نمی‌خورد که به دستشویی

احتیاج پیدا نکند. او به همه تعارف می‌کرد:

«مدیونید اگه بچه‌ها دلشون خواست تلویزیون ببینند، نیاریدشون»

یکی یکی، همسایه تلویزیون خریدند. تا تابستان بعد بالای سر هر خانه

یک آنتن بود.

آماده رفتن به تولد چهارسالگی دوقلوهای آقا ایرج و فرانک خانم بودم.

از رژ لبی که مهتاب داده بود، به لبهام کشیدم و با عطر ماما خاتون

که همیشه توی چمدانش بود، خودم را خوشبو کردم. ماما خاتون یک

پیراهن قشنگ برای شهرزاد و یک دست بلوز و شلوارک برای فرزاد

دوخت.

باغ را چراغانی کرده بودند. میز و صندلی‌های فلزی در باغ چیده شده بود. روی هر میز، میوه و شیرینی را با سلیقه خاصی در ظرف‌ها گذاشته بودند.

شهرزاد و فرزاد با لباس عروس و داماد، خیلی بامزه شده بودند. یک‌جا بند نمی‌شدند و با بچه‌های مهمان‌ها، دور باغ می‌دویدند. تا من را دیدند، طرفم آمدند. آن‌ها را بوسیدم. فرانک‌خانم جلو آمد و از زیبایی من تعریف کرد. کادو را به فرانک‌خانم دادم و از او خواستم که اگر کاری هست انجام دهم.

او گفت: «امروز اینجا مهمون هستی. ایرج چند کارگر از سرکار برای پذیرایی آورده. امشب فقط خوش بگذرون!»

ساز و دهل محلی نواختند. فرانک‌خانم دستمال‌های رنگی را بین مهمان‌ها توزیع کرد. همه شروع به رقص دستمال‌بازی کردند. بیش از یک ساعت رقصیدند. جوان خوش تیپ و خوش‌رویی که دور و بر من می‌پلکید، در گوش مادرش چیزی گفت. مادرش مرا به مادر فرانک نشان داد. با هم کمی صحبت کردند. مادر پسر، چیزی در گوش پسر گفت. دیگر پسر را دور و بر خود ندیدم.

موقع رفتن فرانک‌خانم یک سبد میوه و شیرینی و کیک و چند دست کباب کوبیده که لای نان گذاشته بود به من داد. آقای ایرج مرا با ماشین به خانه رساند. وقتی ماما خاتون کباب کوبیده را با لذت می‌خورد اصلاً برایم مهم نبود که کارگر خانه آقای ایرج بودم.

پای شیر آب مشغول شستن خیار و گوجه بودم که در زدند. خیارها و گوجه‌ها را در سبد ریختم و لب باغچه گذاشتم. در را که باز کردم، نزدیک بود پس بیفتم! مش‌قربون و توران و سه بچه‌شان روبه‌رویم ایستاده بودند. پشت سرشان یک پیکان نو پارک شده بود. مات و متحیر نگاه‌شان کردم.

ماما خاتون پرسید: «افسانه کیه؟»

قبل از آن که چیزی بگویم، مش‌قربون و توران و بچه‌ها به دنبال هم وارد حیاط شدند. توران چادر گلدارش را روی شکم برآمده‌اش کشید. مش‌قربون دست دختر کوچولویش را گرفت و گفت:

«آرزو سلام می‌کنه.»

توران و پسرها هم سلام کردند.

ماما خاتون گفت: «چه عجب! راه گم کردید.»

توران به ماما خاتون نزدیک شد و خواست دست ماما خاتون را ببوسد؛ ماما خاتون دستش را عقب کشید. مش‌قربون آرزو را روی فرش نشاند خودش هم کنارش نشست. و گفت: «خوبی خاتون؟»

ماما خاتون گفت: «خوبه... پس هنوز اسمم یادت نرفته!»

توران روی فرش نشست. پسرها بین پدر و مادرشان نشستند. چراغ نفتی را روشن کردم و کتری پر از آب را را روی آن گذاشتم.

مش‌قربون گفت:

«افسانه ماشالا بزرگ شده. خدا رحمت کنه پدر و مادرش رو!»

ماما خاتون گفت: «خوبه رحم و رحمت هم سرت می‌شه.»

مش قربون گفت: «تو کی بی‌رحمی از من دیدی؟ هرکاری کردم شرعی و قانونی بود. این خودت بودی که از اول سر ناسازگاری گذاشتی.»
 ماماخاتون گفت: «حالا بعد از شیش سال اومدی که ثابت کنی آدم منصف و خداترسی هستی؟»

توران گفت: «خواهر، قدم تو و افسانه روی تخم چشم من. اومدم شخصاً تقاضا کنم که بیایید با ما زندگی کنید. ما با هم یک خانواده‌ایم چرا باید از هم جدا باشیم؟»

ماماخاتون به مش قربون نگاه کرد و گفت:
 «قربون چه نقشه‌ای تو سرته؟»

مش قربون گفت: «خدا شاهده، حرف‌های توران از ته دله! نه حالا، بلکه همیشه دلش می‌خواست که قبول کنی با ما زندگی کنی.»
 ماماخاتون گفت: «دستتون درد نکنه. من جام راحتی.»
 مش قربون سر جایش جابجا شد و گفت:

«فردا یه مشتری می‌آد خونه رو ببینه؛ اگه پسند کنه معامله می‌کنیم.»
 ماماخاتون سر مش قربون فریاد کشید و گفت: «حق نداری ما رو از خونه بیرون کنی!»

مش قربون دستی به موهای جوگندمی‌اش کشید و با صدای نرمی گفت: «مجبورم خاتون! می‌خوام مغازه بخرم. اگه با ما بیاین چه بهتر وگرنه یه جا براتون اجاره می‌کنم.»

ماماخاتون پوزخندی زد و گفت: «کی اجاره‌ش رو می‌ده؟»
 مش قربون دستش را روی سینه گذاشت و سرش را به جلو خم کرد و گفت: «خودم»

ماماخاتون با خنده تلخی گفت:

«مثل خرجی که همراه می‌فرستی برامون لابد!»

آب، جوش آمد. خواستم چای را دم کنم که مش‌قربون با عصبانیت

بلند شد و به توران گفت: «پاشو بریم!»

ماماخاتون سرش را به طرف آسمان بلند کرد؛ به سینه‌اش مشت

کوبید و نفرین کرد.

پسرها با دستپاچگی کفش‌هایشان را پوشیدند و با توران رفتند.

مش‌قربون کفش‌های آرزو را در دست گرفت و او را بغل کرد. توی

صورت ماماخاتون نگاه کرد و گفت: «خدا خر رو دید که شاخش نداد!»

ماما خاتون لنگه دمپایی را پشت سر مش‌قربون پرت کرد.

کارم در منزل آقای ایرج تمام شد. ماماخاتون گفته بود برگشتنی

سیب و پیاز بخرم.

از دور، شلوغی کوچه توجهم را جلب کرد. نزدیک که شدم، دیدم در

خانه باز است. چند نفر از همسایه‌ها جلوی در ایستاده بودند. خاله

جواهر از در خانه بیرون آمد؛ خودم را به او رساندم. تا من را دید، بغلم

کرد. نگاهم به داخل حیاط افتاد. همه‌جا از دوده سیاه بود. پاکت سیب

و پیاز از دستم رها شد. خاله جواهر دستم را کشید تا به خانه خودشان

ببرد. جیغ کشیدم و ماما خاتون را صدا زدم. خاله جواهر به گریه افتاد.

بلندتر فریاد زدم: «ماماخاتون... ماماخاتون!»

زور زدم که خود را از دست خاله جواهر نجات بدهم، او با گریه گفت:

«بمیرم برات!»

جیغ زدم و از هوش رفتم. وقتی چشمانم را باز کردم، در خانه خاله جواهر، زن‌های همسایه دورم را گرفته بودند. خاله مریم لیوان آب دستش بود. گفتم: «خاله جواهر چی شده؟»

«یکی اومد در خونه، مشتری خونه بود. می‌خواست نگاهی به خونه بندازه. خاتون در رو براش باز نکرد. مرده اون قدر به در کوبید تا خاتون در رو باز کرد و با سروصدا گفت خونه فروشی نیست. دعواشون بالا گرفت. همسایه‌ها جمع شدند و مرد رو قانع کردن که مسئله رو با مش‌قربون حل کنه... بمیرم، یه ساعت بعد، آتیش از داخل خونه زبونه کشید. خاتون توی آشپزخانه خودش رو سوزوند.»

خاله جواهر سه مشت بر سینه کوبید و گفت:

«خاتون بیچاره! می‌گن از دود خفه شد.»

برای تشیع جنازه، همه همسایه‌ها آمده بودند. خاله خیرالنسا نگذاشت برای آخرین بار چهره ماماخاتون را بینم. وقتی جسدش را به خاک سپردند، مش‌قربون بلندبلند گریه کرد و حلالیت طلبید. باورم نمی‌شد که دیگر او را نمی‌بینم. قبر را با خاک پوشاندند. خود را روی قبر انداختم. احساس بی‌کسی کردم و با تمام وجود اشک ریختم!

کسی نزدیکم آمد و تسلیت گفت. نای جواب‌دادن نداشتم. چشمانم را تا نیمه باز کردم. آقا ایرج نشست و فاتحه خواند.

حیاط خودمان را برای مراسم زنانه و حیاط خانه خاله مریم را برای مراسم مردانه فرش کردند. عمو غلامحسین شوهر خاله جواهر پخت و پز را برعهده گرفت. مهناز و مهتاب دیس خرما و حلوا را بین مهمان‌ها چرخاندند. از شدت گریه از حال رفتم. بغل توران به هوش آمدم.

مش قربون از من خواست همراه او به اصفهان بروم. عمو اصلان گفت: «می‌تونه پیش ما هم بیاد؛ مثل دخترهای خودمه.» مهناز نگاهی به خاله خیرالنسا کرد. خاله با د و چشم بسته، سرش را بالا داد.

مهتاب گفت: «افسانه بیا خونه...»

مهناز ران مهتاب را نیشگون گرفت. حرف مهتاب نیمه‌تمام ماند.

گفتم: «با مش قربون می‌رم.»

شب در جاده بودیم. سرم را به شیشه پنجره چسباندم؛ کسی به شیشه کوبید؛ شیشه را پایین کشیدم. صورت ماماخاتون در دل شب، مثل ماه می‌درخشید. من را در آغوش گرفت و از ماشین بیرون برد و چند دور چرخاند.

«ماماخاتون مش قربون خونه رو فروخت!»

«اون خونه رو می‌بینی؟ خونه منه.»

«چه سرسبزه... چه سرسبزه!»

مش قربون شانهام را تکان داد و گفت:

«تو این تاریکی که چیزی پیدا نیست. نکنه خواب دیدی دختر.»

دم‌دمای صبح به منزل مش قربون رسیدیم. خانه‌ای با حیاطی بزرگ بود با باغچه‌ای مستطیل‌شکل، پر از درخت. دستشویی و حمام، پایین حیاط و آشپزخانه و انبار، بالای حیاط، دو اتاق سمت راست و دو اتاق سمت چپ قرار داشت.

آشپزخانه با یک پنجره و یک در آهنی به حیاط راه داشت. ساختمان با سه پله سرتاسری از حیاط جدا می‌شد. مش قربون وسایل من را به

اتاق‌های سمت راست برد. هر دو اتاق فرش شده بود و در گوشهٔ یکی از اتاق‌ها، کمدی قدیمی قرار داشت. یک دست رختخواب روی زمین پهن بود. مش‌قربون بعد از شستن دست و صورت به اتاق‌های سمت چپ رفت.

در فکر ماماخاتون بودم؛ می‌توانستیم این‌جا با هم زندگی کنیم. چرا قبول نکرد؟ حتماً چیزهای مهم‌تری وجود دارد که زندگی پیش آن کم می‌آورد.

نزدیک ظهر از خواب بیدار شدم. عطر آبگوشت فضای خانه را پر کرده بود. از اتاق که بیرون آمدم؛ توران را دیدم. روی پله‌ها جلوی آشپزخانه به آرزو غذا می‌داد؛ سلام کردم. با دیدن من گفت: «خوش اومدی!» سراغ پسرها را گرفتم.

«حواست نیست؟ سه هفته از سال تحصیلی می‌گذره.»

اگر ماماخاتون زنده بود، من به دبیرستان می‌رفتم. هیچ‌کس در مورد مدرسه‌رفتن من حرفی نزد.

امید کلاس سوم و آرمان کلاس اول درس می‌خواندند.

آذرماه، توران زایمان کرد و دختری به نام الهه به خانوادهٔ مش‌قربون اضافه شد. پدر و مادر توران به اتفاق برادر و زن برادر توران، بعد از ظهر مهمان ما بودند. سینی چای دستم بود، هنوز وارد اتاق نشده بودم که صدای فخری را شنیدم که گفت:

«خوبه هووت مرد و این دختره اومد کمک حالت.»

توران گفت: «هیس! می‌شنوه.»

اشکی از گوشه چشمم سرازیر شد. سینی چای را روی زمین گذاشتم. الهه را که قنداق پیچ بود، از بغل ننه‌جون گرفتم و توی گهواره خواباندم. ننه‌جون از گوشه چارقد سفیدش یک بیست تومانی پَر قنداق الهه گذاشت. فخری هم پنجاه تومان از کیفش در آورد و گفت:

«ناقابله!»

توران جعبه گز را باز کرد. آرزو که بغل باباجون نشسته بود، گز خواست. توران گز آردی را خرد کرد و تکه کوچکی در دهان آرزو گذاشت. امید و آرمان در اتاق من، مشغول نوشتن مشق‌هایشان بودند. فخری به توران تأکید کرد که مشق‌ربون کارگر نگیرد تا مجتبی از سربازی بیاید.

ننه‌جان استکان چای را بالا کشید و پیشنهاد داد برای آقامجتبی آستین بالا بزنند تا به قول خودش باز گل بچه‌ها نیفتد. فخری هیکل درشتش را جابجا کرد صورت سبزه‌اش را درهم کشید. پای خواب رفته‌اش را از زیر پای دیگر بیرون آورد و حواله مرد دو زنه کرد. توران ابروها را درهم کشید و گفت: «خوبه مشق‌ربون نیست بشنوه.»

آقامجید که تا حالا ساکت نشسته بود، خنده ریزی کرد و از فخری خواست زحمت را کم کنند.

توران وقتی دید آقامجید به فکر کار با تاکسی است از او خواست برود و آخر شب دنبال فخری و پدر و مادرش بیاید.

دمپختک بارگذاشتم. وقتی فخری به اتاقم آمد به او پیشنهاد دادم که موهای زبر و سیاه پشت لبش را بند بیندازم؛ این کار را از مهناز یاد گرفته بودم.

توران وقتی فخری را دید، گفت: «خره یکم به خودت برس!»
پشت شیشه آرایشگاه زنانه چشمم به یک آگهی خورد
«نیاز به نیروی نیمه‌وقت»

ثریا خانم کارم را پسندید. با موافقت توران و مش‌قربون در آرایشگاه
مشغول به کار شدم.

مجتبی از سربازی آمد و شاگرد مش‌قربون شد. مش‌قربون از دست
کج مجتبی به توران شکایت کرد؛ توران قول داد که با او صحبت کند.
بعد از هر تذکر، مدتی از شکایت مش‌قربون خبری نبود.

دوباره مش‌قربون شاکی شد؛ توران او را به صبوری دعوت کرد، که
جوان است و خام! قرار است برایش زن بگیرند تا عاقل شود و بچسبد
به کار و زندگی.

فخری برای اصلاح آمد؛ گفت فردا شب می‌خواهند به خواستگاری
محبوبه دختر برادرش بروند. موقع رفتن خواست حساب کند قبول
نکردم: «ایشالا دفعه بعد»

فخری و آقامجید همراه آقاجون و ننه‌جون مهمان ما بودند. توران
آب‌گوش‌ت بار گذاشته بود. منتظر مش‌قربون و مجتبی بودیم.

فخری اوف بلندی کشید و گفت: «اشرف، چنان طاقچه بالا گذاشت
که هر کی ندونه فکر می‌کنه دختر اتول‌خان رشتیه. چنان درس‌درس
می‌کرد که انگار خبر نداریم محبوبه هرساله یه کامیون تجدیدی
می‌آره. خیلی دلش بخواد مجتبی دومادش بشه!»

ننه‌جون گفت: «مادر حرص نخور! این دختر نه، یکی دیگه.»

فخری محکم روی دست خودش زد؛ دست راستش را مشت کرد، زیر چانه گذاشت و گفت: «بی چشم و رو نه گذاشت، نه ورداشت، تو چشم من نگاه کرد و گفت محبوبه که هزار تا خواستگار کارمند و بازاری داره رو می آم بدم به پسر الواط تو.»

بعد محکم روی پایش زد: «دارم می سوزم توران!»
آقا مجید گفت: «از بس اصرار کردی و تعریف بی جا از پسر دادی.»
زنگ در به صدا در آمد. فخری چادر سفید گلدار را سر کرد. مش قربون و مجتبی وارد خانه شدند.

بعد از شام فخری دوباره صحبت خواستگاری مجتبی را پیش کشید.
«دختری پیدا کنم که همه انگشت به دهن بمونن.»
مجتبی چیزی در گوش آقامجید گفت و به فخری اشاره کرد که به حیاط بروند. آقا مجید دستش را روی سبیل نازکش گذاشت و تا پایین چانه کشید. بعد دست هایش را رو به آسمان بالا برد و گفت:
«خدا به خیر کنه!»

فخری با صدای بلند فریاد کشید: «نه!»
و شروع کرد به جیغ زدن: «خدایا من رو بکش راحت کن!»
توران و آقامجید به حیاط دویدند. صدای فخری بلندتر شد:
«غلط می کنی! مگه از رو جسد من رد بشی.»

و با موهای پریشان که از زیر چادر سفید گلدار بیرون زده بود، وارد اتاق شد. مجتبی با صورت برافروخته خواست چیزی بگوید. فخری انگشت سبابه را در هوا تکان داد: «اگه گفتم شیرم رو حلال نمی کنم!»

مجتبی گفت: «مادر تهدید نکن! قبلاً بهت گفتم الان هم جلوی همه می‌گم، نه خودت رو سبک کن نه آبروی من رو ببر، من تصمیمم رو گرفتم. همین‌جا از افسانه خواستگاری می‌کنم.»

جا خوردم. نگاهم روی صورت سبزه و هیکل بلند و چهارشانه مجتبی بی حرکت ماند. فخری جلو رفت و خواست به مجتبی سیلی بزند.

مجتبی دست او را گرفت و فریاد کشید: «دست از سرم بردار!»

الهه گریه کرد. بچه‌ها دور گهواره جمع شدند. توران زیر لب غرغر کرد و الهه را در بغل گرفت.

سفره عقد را توران در اتاق خودشان انداخت. همه خانواده به جز فخری بودند. عاقد خطبه را خواند.

وقتی حلقه‌ها را در دست هم کردیم، مجتبی گفت:

«دست‌ها ت یخ کرده! حتماً فشارت افتاده»

توران یادش افتاد که عسل نگرفته. توران اصرار کرده بود که لباس عروس بپوشم. پیراهنی را تن کردم که ماماخاتون برایم دوخته بود.

کت و شلوار مجتبی را مش‌قربون خریده بود. ساعت آقا ایرج را توران به مجتبی داد. حلقه را خودم خریدم.

عاقد که رفت، توران کیک را تقسیم کرد. او برای شام، چلوخورش و قیمه پخته بود. در حیاط سفره انداختند. بعد از شام آقامجید با پدر و مادرش رفتند؛ ولی مجتبی ماند. قبل از اینکه مش‌قربون برای نماز بیدار شود، مجتبی رفت. دوماه عقد بودیم. آقامجید نتوانست فخری را راضی کند که مجتبی من را به خانه‌شان ببرد.

مش قربون به مجتبی پیشنهاد داد که زندگی مشترکمان را در همین دو اتاق شروع کنیم.

قبل از عید مجتبی وسایلش را بار موتور کرد و با خود آورد؛ با مادرش حرفش شده بود.

صبح وقتی مجتبی سرش را از اتاق بیرون برد و به مش قربون گفت که منتظر بماند تا با هم به مغازه بروند، توران از اتاق بیرون آمد و کل کشید.

با تعطیل شدن مدارس، توران موافقت کرد که تمام وقت، در آرایشگاه کار کنم. کم‌کم به فکر اجاره آرایشگاهی مستقل بودم. بیشتر درآمد را پس‌انداز کردم.

مجتبی هر وقت سری به خانه‌شان می‌زد تا چند روز عصبی بود. فخری به او سرکوفت می‌زد:

«مثل بدبخت بیچاره‌ها آویزون خونه مش قربونی.»

دلداری‌اش دادم. از او خواستم به این حرف‌ها توجه نکند. آرام شد. حرف‌های من را قبول کرد. دوباره با حرف‌های نیش‌دار فخری به هم ریخت.

روزی متوجه شدم حلقه در دستش نیست، جويا شدم، گفتم:

«گم کردم!»

تلویزیون را به بهانه تعمیر برد؛ از برگشتش خبری نبود؛ هر بار بهانه‌ای آورد.

موقع مرتب کردن کمد متوجه شدم، ساعت، جعبه خاتم و جعبه موزیکال نیست. مجتبی را سؤال پیچ کردم؛ اقرار کرد همه را در قمار باخته؛ حتی تلویزیون را.

اعتراض کردم که این کارها عاقبت ندارد. گفت:

«تنها راه نجات، به دست آوردن یک پول قلمبه است.»

جمعه بود؛ مش قربون و توران، بچه‌ها را به خانه اقامجید برده بودند. مجتبی بعد از نهار معمولاً پیش دوستانش می‌رفت و تا آخر شب بر نمی‌گشت. اتوی لباس‌ها تمام شد. اتو را از برق کشیدم و همان‌جا روی زمین رها کردم تا خنک شود. مجتبی از بیرون آمد؛ از من تقاضای پول کرد. قربان صدقه‌ام رفت و از یک شانس بزرگ صحبت کرد: «با یکی می‌خوام شریک بشم، با تردستی می‌تونه همه رو باخت بده. لنگ بانکه.»

گفتم: «دست بردار مجتبی! تو رو احمق گیر آورده.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که مشتی به صورتم زد. پهن زمین شدم. در کمد را باز کرد می‌دانست پول‌هایم در کمد است اما نمی‌دانست دقیقاً کجا.

لباس‌ها را بیرون پرت کرد. جلو رفتم: «گفتم چه کار می‌کنی دیوونه؟»

«پول‌ها کجاست؟»

«پول ندارم.»

«پیداشون می‌کنم.»

طرف او حمله کردم. لباسش را کشیدم و گفتم:

«دست به پول‌ها بزنی می‌کشمت!»

تا کمر، توی کمد خم شد. لباسش را کشیدم؛ زورم به او نرسید. داشت به پول‌ها نزدیک می‌شد. دستش را گاز گرفتم؛ من را به عقب پرت کرد. دوباره به او حمله کردم. دستش را گاز شدیدتری گرفتم؛ عصبانی‌تر شد و مرا هل داد.

روی زمین پهن شدم. با هیکل تنومندش روی پاهایم نشست. دست‌هایش را روی بینی و دهانم گذاشت فریاد کشید:

«پول‌ها کجاست؟»

زیر دست و پایش داشتم خفه می‌شدم. تقلا کردم خودم را نجات بدهم. با مشت به پهلویش کوبیدم؛ وقتی دستم را برای آماده کردن مشت دوم به عقب بردم، به اتو خورد، آن را برداشتم و به سرش ضربه زدم. دستش رها شد. نفس گرفتم و ضربه محکم‌تری زدم. خون از سر و صورتش جاری شد. روی من افتاد؛ جیغ کشیدم. خودم را از زیر بدنش رها کردم. به کوچه دویدم. از همسایه‌ها کمک خواستم.

آمبولانس و پلیس آمدند؛ من و مجتبی را بردند.

در راهرو دادگاه، نگاهم به فخری افتاد؛ سمت من حمله کرد. اطرافیان مانع شدند. ضجه زد، نفرین کرد. در لحظه اول دستگیری، پزشک قانونی، اثر انگشت مجتبی روی بینی و دهانم را تأیید کرد؛ اما این‌ها برای من مهم نبود. مهم این بود که من مجتبی را کشته بودم.

جسد متحرکی شدم. با صحنه‌ای در ذهن که شب و روز شکنجه‌ام می‌داد و از آن بدتر متوجه شدم که باردارم.

قتل، غیرعمد و دفاع از خود تشخیص داده شد. از تشکیل دادگاه تا اعلام نتیجه دادرسی، هفت‌ماه طول کشید. با شکم برآمده در دادگاه

حاضر شدم. چهارسال زندان برایم بریدند. حکم که اعلام شد، فخری فریاد کشید: «اعدامش کنید!» و از حال رفت. وقتی از دادگاه بیرون می‌رفتم، چشمان از حدقه درآمده مجتبی در نظرم بود، وقتی خیره به آنها برای نفس کشیدن دست و پا می‌زدم.

شیرین در زندان به دنیا آمد. مددکارِ زندان، زحمت زیادی کشید تا بتوانم به زندگی برگردم. خودش برای شیرین شناسنامه گرفت. هیچ‌کس به سراغم نیامد. وقتی آزاد شدم، شیرین سه‌سال و دو ماهه بود. گیج و منگ از در زندان خارج شدم. ماشینی جلوی پایم ایستاد و بوق زد.

جوانی از آن پیاده شد: «سلام افسانه!»

عینک آفتابی‌اش را برداشت: «شناختی؟»

بر و بر نگاهش کردم.

«حق داری شناسی! خیلی وقته همدیگه رو ندیدیم.»

صدایش در گوشم پیچید، زدم زیر گریه: «جهانگیر تویی؟»

«منتظر آزادیت بودم.»

سربازی‌اش تمام شده بود، در شرکت نفت کار می‌کرد. بدون توقف تا مسجد سلیمان رانندگی کرد. با دیدن خاله ماه‌بس بغضم ترکید. هوا روشن شد؛ سرم سنگین بود. به اندازه سال‌هایی که مرور کردم، در ذهنم کلمه، حضور داشت.

شیرین با جوابی ساده، قانع شد:

«قبل از به دنیا اومدنت، پدرت فوت شد.»

چیزی از زندان در ذهنش نبود؛ اما یک نگرانی همیشه با من همراه بود. «روزی که بفهمد قاتل پدرش هستم.»

جهانگیر که آمد، گفت: «امروز می‌دونی کی سر کار اومد دیدنم؟»
«کی؟ من می‌شناسمش؟»

«آره می‌شناسیش. مش قربون!»

قلبم هری ریخت. سینی چای را با دست لرزان روی میز گذاشتم.
«چه کار داشت؟»

«فردا با آقامجید و فخری خانم میان شیرین رو ببین!»
روی مبل نشستیم؛ دست‌هایم را به هم فشار دادم.

«آدرس که ندادی؟»

«مش قربون خونه رو بلده، چندبار مادرم رو اینجا پیاده کرد. نگران نباش! مش قربون گفت آقامجید و فخری عازم خونه خدا هستن. برای خداحافظی اومدن.»

«اگه...»

حرف مرا قطع کرد. «خودم هستم فردا نمیرم سرکارنگران نباش»
«باید با شیرین حرف بزنی. باید همه چیز رو از زبون خودم بشنوه. فردا فخری معلوم نیست چی می‌خواد بهش بگه.»

جهانگیر کنارم نشست و به آرامش دعوت‌م کرد و گفت: «امشب وقت مناسبی نیست. باید ببینیم فردا چی می‌شه. شیرین دختر عاقلیه، پونزده سالشه، دیگه بچه نیست!»

زنگ در به صدا درآمد. جهانگیر گفت: «شما همین جا باشید!»

چند دقیقه بعد برگشت.

«می‌خوان یک ساعت با شیرین برن بیرون.»

شیرین گفت: «مگه بابابزرگ و مامان بزرگ نمی‌آن داخل؟»

جهانگیر گفت: «نه عزیزم! شما باهاشون برو! می‌خوان تو رو ببینن.»

یک ساعت گذشت. جهانگیر چندبار تا دم در رفت؛ او هم نگران بود.

شهرام گفت: «مامان چرا نگرانید؟ مگه آدم‌های بدی هستن؟»

«نه عزیزم! از گذشته کدورت‌هایی بین ما بود اما...»

زنگ در به صدا درآمد. من و شهرام از جا پریدیم. جهانگیر در را باز

کرد؛ شیرین وارد حیاط شد؛ جهانگیر از حیاط بیرون رفت.

شیرین در اتاق را باز کرد: «مامان مهمون داریم!»

فخری برای اولین بار من را در آغوش گرفت و حلاوت طلبید.

شیرین آلبوم مجتبی را به شهرام نشان داد و گفت:

«دلت آب! من دوتا بابای خوش تیپ دارم.»

آلبوم را توران فرستاده بود. عکس‌های عقده‌مان هم در آن بود. شیرین

عروسک پارچه‌ای یادگارِ مادرم را از کیسه نایلون بیرون آورد و گفت:

«این رو ببین مامان! چقدر نازه!»

در جشن ولیمه حاج مجید و حاجیه خانم، شیرین شرکت کرد.

یک هفته مهمان آنان بود. وقتی برگشت، تصمیم گرفتم همه چیز را به

او بگویم. با خودم کلنجاررفتم. با من شروع کردم از مجتبی گفتن.

شیرین من را در آغوش گرفت و گفت:

«مامان عزیزم! اگه اذیتت می‌کنه نگوا!»

گفتم «چی رو؟»

گفت «حادثه مرگ بابا رو! مامان بزرگ گفت که تقصیر خودش بود!»

خود را در آغوش شیرین انداختم و بغض چندساله را آزاد کردم.